

ضمیر دل

مریم متولی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ضمیر دل

نویسنده:

مریم متولی



www.katibenovin.ir



۱۳۹۹

سرشناسه	:	متولی، مریم، ۱۳۷۶
عنوان و نام پدیدآور	:	ضمیر دل / نویسنده مریم متولی.
مشخصات نشر	:	شیراز: کتیبه نوین، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری	:	۱۰۰ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	978-622-6804-95-0: ۱۵۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فپیا
موضوع	:	قطعه‌های ادبی فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	*Literary passages, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره	:	PIR۸۳۶۱
رده‌بندی دیوبی	:	۸۶۲/۸۸فا
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۲۰۹۳۸۵

عنوان کتاب:	ضمیر دل
نویسنده:	مریم متولی
ناشر:	کتیبه نوین
نوبت چاپ:	اول ۱۳۹۹
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۶۸۰۴-۹۵-۰
شمارگان:	۱۰۰۰ جلد
سروراستار و صفحه‌آرا:	علی داودی
چاپ و صحافی:	مهر
قیمت:	۱۵۰۰۰ تومان

(تمامی حقوق برای انتشارات کتیبه نوین محفوظ است)

دلم گرفته بود

پنجره را باز کردم

عطر بهار نارنج مشامم را به بازی گرفت

حساب تاریخ و ماه و سال از دستم رفته است

ولی به گمانم اواسط اردیبهشت ماه باشد که اینطور

گل‌های نارنج با آن بوی مستانه دلبری می‌کنند

از شامه‌های ما که مدت‌هاست بوی غم را حس می‌کند

آرام می‌شوم

مدهوش می‌شوم

رها می‌شوم





و اکنون که رنگ آرامش چهره غم زده شهر را زیبا و با طراوت کرده است

نواری را درون ضبط می گذارم

می خواهم از شوق برقضم...

صدای ماندگار طنین انداز می شود

که با اوج احساس از عشق می گوید

تمام وجودم گوش می شود

و در میان کلمات به دنبال وصفی از تو می گردم

قند در دلم آب می شود

از این همه توصیفی که تو را برایم به تصویر می کشد

و چه زیباست دوست داشتنت جانا...





بادی ملایم می‌وزید

دستان میان موهایم نوازش‌وار حرکت می‌کرد

عطر تنت مرا مسخ دنیای وجودت کرده بود

آرامشی داشتم عجیب

خندیدی

چشم‌ها کردم

نبودی

دستانم را از غم روی صورتم گذاشتم

بوی عطرت را می‌داد،

چشم انداختم، پیراهنت را در دستانم دیدم

عجیب نبود بوی عطرت را بگیرد

اما خودمانیم

داشتنت حتی در خواب هم لذت دارد...





گاهی؛ نگاهی،

صدایی، بوی عطری، ریتم خنده‌ای

دلیلی می‌شود تا آدمی را از قفس تنهایی

و بیهودگی بیرون بکشاند و او را به زندگی برگرداند....!

و چشمان وحشی و گیرای تو برای من

همان دلیل محکمی بود که دست روح زخمی‌ام

را بگیرم، از پای طناب دار پائینش بیاورم

و به دنیای وجودت دعوتش کنم

و به قول شاملو بگویم:

«زیبای وحشی فتح عظیمت مبارک»





شب‌ها

به ما می‌آموزند که زندگی کوتاه است

و فرصت‌ها اندک

دیر بجنبی

لذت‌هایش پریده‌اند

و خستگی و چشمانی پر از حسرت که

در خون نشسته است به جا

می‌مانند...

تویی آن

خسروی عاشق کش و دیوانه‌ی ما

منم

آن حاضر غایب که از جمع بدرم...





روبروی آیینه ایستادم

اشک در چشمانم برق می‌زد

و بغضی بس سنگین گلویم را می‌فشرد

نفسی عمیق کشیدم

موهایم را وا کردم

شانهام را برداشتم و نوازش‌وار موهایم را شانه زدم

دستی روی موهایم کشیدم

رژی به سرخی سیب بر لبانم کشیدم

عطر دلخواهم را بر تن زدم

لباسی زیبا پوشیدم

آهنگی ملایم گذاشتم و با خودم رقصیدم

خندیدم

بهتر شده بودم





آرامتر!

اما خنده‌ام بوی غم داشت

تلخ بود

شور بود، شورتر از اشک‌هایی که نگذاشتم صورتم را خیس کند

چاره‌ای نبود

هر چیزی لیاقت مرواریدهای درخشان چشمانم را نداشت

گاهی یک لبخند تلخ که به ظاهر مرا آرام کند

بهتر از اشک‌هایی است که روحم را زخمی کند و دلم را آرام

و سکوت ما

آخرین راه بی‌پایان

جنون

است...!





آرام باش

امروزت را دریاب

فردا را به خدا بسپار

همه چیز گذراست

درست می شود...



و شب

آغاز راهی بی پایان

به سوی خیال

است...





دختر جان!

شاهکار زیبایی‌ها

مو پریشان کن، چهره بی آرای

روشن‌ترین رنگ لباس را بیوش

آزادانه بخند، با صدای بلند

دیوانه شو و دیوانه‌بازی دریاور

این زندگی حق توست، تو جای هیچ‌کس را اشغال نکرده‌ای

عاشق شو... تو زنده‌ای و حق زندگی کردن را داری

نگذار روح را در شیشه کنند و جسمت را به بازی بگیرند

محکم باش و قدرتمند

این دنیا با همه زیبایی‌هایش برای توست...

پس، با تمام وجودت لذتش را ببر

بی هیچ واژه‌ای...





هر چیزی قدیمی‌اش خوب است

عشق؛ قدیمی‌اش پاک است و بی‌ریا

دوست؛ کهنه‌اش وفادار است و بی‌کلک

آهنگ‌های قدیمی واقعی‌تر بودند و از حنجره‌های طلایی خلق می‌شدند

حتی لباس‌های قدیمی الیاف محکم‌تری داشتند و ماندگاریشان بالاتر بود

آدم‌های قدیم را که دیگر نگویم؛ اسطوره صبرند و تحمل و مهربانی

امروزی‌ها بی‌دوام‌اند

شکنده‌اند

نازک‌اند و نامرغوب

فرقی نمی‌کند عشق باشد یا دوست یا لباس یا حتی آدمی

خلاصه‌اش این است

که هر چه کهنه‌تر و قدیمی‌تر، اصیل‌تر و بادوام‌تر...





شب باشد

تو باشی

من باشم

و یک جای دنج در کافه‌ای که همیشگی مان خواهد شد

دستانت را بگیرم

چشمانم را وصل چشمان گیرایت کنم

محو صدای بم و مردانه‌ات شوم که با زیبایی تمام

برایم شاملو می‌خوانی

و من عشقی همانند عشق احمد به آیدا را برای خود به تصویر می‌کشم

مگر به کجای جهان بر می‌خورد

که دو نفر در دنیا اینطور عاشقانه سهم هم باشند





در تاریکی شب، در کوچه‌ای بن‌بست و سرد وقتی که ناخواسته...

دستانم را رها کردی

ناگهان دلم لرزید و اشک در چشمانم حلقه زد،

چشمان متعجبیت که بر گونه‌های خیسم ثابت ماند،

به خودم آمدم، سرما و ترس از تاریکی را بهانه کردم و بی‌تابانه

خودم را به آغوشی که بیشتر از هر جایی برایم امن و گرمابخش بود رساندم

و چه گوش‌نواز بود آهنگ صدایت که در گوشم زمزمه کردی

دیگر حتی ناخواسته هم دستانی که برایم زندگی را معنا می‌بخشد رها نمی‌کنم

دردت به جانم دیگر بارانی نشود

چشمان آسمانی‌ات که رنگش روشنایی‌بخش زندگی من است

و امضای پای حرف‌هایت که بوسه‌ای بر روی موهایم بود

حجت تمام کرد و لبخند را بر لبانم کاشت...!

و چه زیباست حس داشتنت...!





من تنها نیستم؛

در وجود من آدمی زندگی می‌کند که...

هر روز صبح با بوی عطر نابش از خواب بیدار می‌شوم

صبحانه‌ام را همراه با طعم دلچسب بوسه‌هایش می‌خورم

ظهرم را با شنیدن صدای دلتوازش که برایم شاملو می‌خواند

و موهایم را نوازش می‌کند

سپری می‌کنم

شب‌هایم را با ریتم زیبا و گوش‌نواز نفس‌هایش می‌گذرانم

من تنها نیستم؛

من در وجودم کسی را دارم که مانند مرهمی است

بر زخم همه آن‌هایی که آمدند، شکستند و رفتند را...

من تنها نیستم

به شرطی که، رؤیاهایم را از من دریغ نکنند...!





چشم وا کردم

میان دشتی پر از گل‌های یاس بودم

بر تنم لباسی بود از جنس حریر

نور خورشیدم صورتم را غلغلک می‌داد

از جایم بلند شدم و ایستادم

در دوردست

مردی را دیدم که با شتاب به سوی من می‌آید

چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم

بوی شامه نواز گل‌های یاس بینی‌ام را به بازی گرفت

چشم وا کردم، روبرویم تو بودی

از تعجب چشم‌هایم گرد شد

خندیدی

آرام پیشانی‌ام را بوسیدی

خودم را در آغوش انداختم





و با تمام وجود عطر تنت را نفس کشیدم
 خواستم شکوه کنم از تنهایی ام و نبودنت
 خواستم یک دل سیر نبودن هایت را بیارم
 که ناگهان از خواب پریدم

افسوس

که سهم من از تو یک خواب است و بس...!

من صدای تپش قلب بی قرارم را قاب می گیرم

حبشش می کنم

قالبش می گیرم

چون

همچون تویی را درون خود فریاد می زند...!





پشت پنجره می‌نشینم

چشمانم را می‌بندم

خاطرات خوب و بدم را مرور می‌کنم

شروع می‌کنم به جنگیدن!...

جنگی نابرابر...

چشمانم را می‌گشایم

بازهم بازنده‌ام!

لشکر خاطره‌های شیرینت انبوه‌تر و سرسخت‌تر است

شکست دادن و فراموش کردنت

کار آسانی نیست!...





همیشه اولین نفری بود که با هیجان برایش از اتفاقات

قشنگ زندگیم می‌گفتم

حتی ریزترین مسائل رو از قلم نمی‌انداختم

برای روز تولدش روزشماری می‌کردم

روزایی که قرار بود بینمش زودتر از ساعت

مقرر می‌رفتم، وقتی که غمگین بود، هر کاری

می‌کردم که خوب شه...!

یه روز که داشتم با ذوق برایش از رؤیاهایم حرف می‌زدم

بههم گفتم: خیلی دلت می‌خواد دیده بشی نه؟...

دلت می‌خواد بگی خیلی مهربونی، خیلی خاصی

خیلی خلاق نه؟!...

اصلاً دلیل این همه هول بودند وقتی که با منی چیه؟

اشک تو چشمام حلقه زد...!





بی توجه به من

بلند شد و رفت

و دیگه هیچوقت سراغی ازم نگرفت

و هیچ وقت نفهمید که من

نه زیاد هولم، نه خلاق، نه خاص و نه حتی مهربون

من فقط زیاد دوستش داشتم و برام مهم بود، همین!

از اون به بعد یاد گرفتم

به آدما اندازه لیاقتشون محبت کنم

نه به وسعت قلبم...!





خوشبختی یعنی افق دیدت به دنیا و زندگی
قشنگ به اتفاقات اطرافت و زندگی روزمرهات
نگاه کنی

خوشبختی رو با تمام وجود حس می کنی
و اگه به همه چیز به دید بد و زشت نگاه کنی
مدام

احساس بدبختی و بدشانسی می کنی...!

دریچه ذهنت را رو به خیال و امید
باز بگذار

در این دنیا به اندازه کافی ناامیدی هست
بگذار

خیالت با عطر امید نفس بکشد...!





دل‌تنگت شده‌ام!

دل‌م دیوانه‌وار هوای شنیدن صدایت را کرده است!

گوشی‌ام را برمی‌دارم

و برای‌ت از تمام روزهای نبودنت و دل‌تنگی‌هایم می‌نویسم...

لحظه‌ای مکث می‌کنم؛

فکر برخورد بی‌تفاوتت بندبند وجودم را پاره می‌کند

چشمانم را می‌بندم و تمام خاطرات خوبمان را به یاد می‌آورم

لبخندی از رضایت روی لبم نقش می‌بندد،

از کاری که انجامش نداده‌ام راضی هستم

این‌گونه آرام‌ترم، بیشتر دوستت دارم و آتش عشقم همچنان روشن می‌ماند

من به این‌گونه داشتنت قانعم تا اینکه واقعاً داشته باشمت

و هر لحظه ترس از دست دادنت ذره ذره آبم کند

و شعله عشق و احساسم را خاموش...!





آدمی است دیگر

گاهی هوس می کند؛

بوی عطری را

شاخه گلی را

یک بیت شعر عاشقانه

دستی را که قفل دستانش باشد

نگاهی را

صدایی را

صدایی را

والللی

صدایی را!...





بنواز ساز زندگی‌ات را ای شاه بانو جان
 که دست‌های دیگران ساز زندگی‌ات را ناکوک می‌نوازد
 و ریتم و آهنگ گوش نوازش را همانند ناقوس مرگ جلوه می‌دهد
 ریتم زندگی‌ات را خودت به دست گیر
 تا هر لحظه‌اش قند در دلت آب کند...

اندکی شعر کمی لعل لبانت
 اندکی عشق و کمی هرم نفس‌هایت
 یک بوم و نگارگری چشم‌های مست و خمار
 یک عکس و خنده دلبرانه‌ات
 یک آغوش و بوی مدهوش کننده تنت و گرمای وجود
 مگر آدم برای خوشبختی دیگر چه می‌خواهد جز
 یک توی کامل...!





این روزها دلم خلوتی می‌خواهد از جنس آرامش

چای آتشی

بوی هیزم سوخته

آوای بلبل‌ها

آواز قناری‌ها

صدای گوش‌نواز گذر آب

بوی تند نعنا

دور از آدم‌ها، دور از دورنگی‌ها، دور از دروغ و ریا

جایی که بوی عطر گل یاس هوش از سرم بپراند

و مرا مدهوش و مست خود کند

این روزها به شدت نیازمند آرامشم

آرامشی محض از جنس تمام نشدنی‌اش...!





تو را برای یک عمر

همچنان

از دور

دوستت خواهم داشت

جانا...

رقصنده خوبی شده‌ام

بس که با هر سازی که نواختی رقصیدم

و به جان خریدم

انگشت نمای مردمانی که از عشق

بویی نبوده‌اند، شدن را...





همانند گنجشکی کوچک
 میان برف و سرمای استخوان شکن
 از درد و تنهایی در خود کز کرده بودم
 نفس های آخرم را می کشیدم
 قلبم در سینه ام جان می کند تا زنده بماند
 در تنهایی و بی کسی خود غرق شده بودم
 که ناگهان دستی به سویم دراز شد و مرا در بر گرفت
 گرم شدم، خون در رگ هایم جریان پیدا کرد
 حس خوب زنده بودن
 و زندگی کردن را با تمام وجودم احساس کردم
 نگاهت کردم؛
 علاوه بر مهربانی ات زیبا بودی، زیباتر از حد تصور
 مهتر به دلم نشست





وقتی که درب آشیانه دلت را به رویم گشودی

وقتی که دریای محبت مرا در خود کشید

عاشقت شدم!

چاره‌ای نداشتم؛

دریای خوبی‌های تو زیادی بزرگ بود

و من شناگری مبتدی...

زندگی

مثل بیداری بعد از خواب بعد از ظهر می‌ماند

همانقدر گیج‌کننده

همانقدر کسل‌کننده

و

همانقدر مبهم...





باران بیارد

نسیم صورتت را نوازش دهد

دست در دستانش بگذاری

و در خیابانی بی‌انتها با او قدم بزنی

از آرزوهایت بگویی، از رؤیاهایت

از دخترک چشم‌مشکی با موهای خرمایی رنگ

با صدایی دلنشین

و دستانی ظریف که آنرا به سمتت دراز می‌کند

تا او را به آغوش بکشی

از درختان باغچه‌خانه‌ای که قرار است

خاطره‌هایت را در آن بسازی و هی ناز کنی

و او با دستان گرم مردانه‌اش

دستانت را محکم بفشارد تا این اطمینان را بدهد





که تا انتهای دنیا تنهایت نمی‌گذارد

و با لبخندی دلشبین بفهماند

که پای تمام آرزوهایت و رؤیایات

محکم و مردانه می‌ایستد،

و تو او را در بر بگیری تا بفهمانی تا ابد

زنانه پشتش می‌مانی...

آخ که چه می‌شد

اگر زندگی این قدر شیرین و دلخواه بود....!!!





دریا را می‌بینی

بزرگ و وسیع است

آرامشش عجیب قلب آدم را تسخیر می‌کند

صدای موج‌هایش زیباترین موسیقی دنیاست

دیوانه‌ات می‌کند

سکوتش هزاران حرف ناگفته دارد

هر آدمی که برای لحظه‌ای هم‌نشینش شود

مجنونش می‌شود و راه قلبش را در پیش می‌گیرد

خطرش را به جان می‌خرد

و مرگ بهای انتخابش می‌شود

عشق هم دقیقاً اینگونه است...





سردم شد!

وقتی که دستانم را رها کردی

و مرا میان انبوهی از خاطراتمان تنها گذاشتی

یخ زد تمام وجودم

گویی در زیر هزارها تن یخ و برف مدفون شده بودم

ولی قلبم از حرکت نمی‌ایستاد

مدام تو را در خود مرور می‌کردم؛

یاد آخرین نگاهت، آخرین بوسه‌ات و آخرین آغوش گرم‌ت

تمام استخوان‌هایم را در هم می‌شکست

مغمزم خاموش شده بود

و قلبم بی‌تاب رفتنت

دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید،

انگار می‌خواست بیرون بیاید





و به پایت بیفتد تا بمانی و مرهمش باشی

اما

نشدد!

نتوانستم حتی یک قدم به سویت بردارم،

خواستم اما تو نمی خواستی

و حتی التماس هایم هم فایده ای نداشت

تو رفتی

و من ماندم و یک دل دیوانه میان اتاقی سرد

که عاقلان آنرا دیوانه خانه می خوانند

و چه زیباست جنون

وقتی که در تمام لحظه هایم تو را دارم...





موزیکی ملایم بر فضا حکمرانی می کرد
 رقص باران بر روی شیشه های کافه کوچک
 و قدیمی آدمی را به خلسه می برد
 گرمای چای دیش و تازه دم در آن هوای سرد
 دل آدمی را هم گرم می کرد
 چه شاعرانه بود محیط؛
 تو بودی، من بودم، باران بود
 و دفتری پر از کلمات ریز و درشت که تنها تو را وصف می کردند
 و لابه لای آن ها جزئی از وجود بی نهایت زیبای تو به تصویر کشیده شده بود،
 دلم می خواست می توانستم و آن لحظه را متوقف می کردم
 و سهم من از دنیا تو بودی و بس...!
 افسوس که دنیا بی رحم تر از آن بود که مرا با تمام دلخوشی ام تنها بگذارد...





امروز جور دیگری زیباست
 آسمان آبی تر از هر زمانی است
 خورشید وسط آن آبی بی کران به رقص و عشوه‌گری می‌پردازد
 پرندگان آواز عشق سر می‌دهند
 هوا عجیب مطبوع و پاک است
 نسیمی خنک صورتم را نوازش می‌کند
 امروز حالم خوب است
 دیشب که در خواب گفتم دوستم داری
 و قول مردانه دادی که تا ابد می‌مانی
 صبحم را اینگونه زیبا کرد و عطر دوست داشتنت هوا را معطر کرده است
 خدا می‌داند
 اگر در بیداری‌ام این حرف را می‌زدی، دنیا را پیش پایت به زانو در می‌آورد...





دلم یک دشت وسیع می‌خواهد
 و راهی که انتهایش بن بست عشق باشد؛
 بی‌هیچ مانعی و دوربرگردانی
 جایی که سبقت ممنوع نباشد
 جایی که بشود با خیال راحت یار را بوسید و گناهکار شناخته نشد
 و ممنوعه هر آدمی جدایی از جانان باشد و بس!
 دلم عشقی می‌خواهد مانند عشق فرهاد به شیرین...!
 گاهی دلم می‌خواهد ی
 ک روزنه‌ای باشد که از آن پا به خیال‌های زیبایم بگذارم
 و تا ابد راه بازگشتی برایم پیدا نشود...
 خلاصه‌اش کنم دلم آرامشی می‌خواهد از جنس آغوشش در دنیایی که
 همه فصل‌هایش زمستان است...





بادی سرد می‌وزید

دمای هوا چند درجه زیر صفر بود

چشمانم از شدت سرما اشکی شده بود

و بینی‌ام همانند یک تربچه قرمز

پاهایم را حس نمی‌کردم

و دست‌هایم کبود شده بود

چشم انداختم و نگاهی دقیق به اطرافم کردم

نبود! نیامده بود!

انگار از آزار من لذت می‌برد

گویی خوشش آمده بود من را در این سرمای استخوان‌شکن بیرون بکشاند

و خودش هم به ریش نداشته‌ام بخندد

آهی از سر حسرت کشیدم

پاهای سرد و بی‌جانم را به سختی حرکت می‌دادم





آنقدر دلم شکسته بود که سرما و کرختی بدنم را فراموش کرده بودم

و حالا اشک‌های گرم و شورم بود که

به جای دست‌هایش صورتم را به بازی گرفته بود

سرم را به سمت آسمان بلند کردم و نالیدم از دلی که

یک عمر چوب سادگی‌اش را خورده بود

نالیدم از عشقی که دروغ بود

نالیدم و از ته دل شکوه کردم از حسی که یک عمر به بازی گرفته شد

چاره چه بود!!!

شاید سهم من هم از زندگی همین قدر بوده باشد

و دلی که تا آخر عمر دیواری از جنس

فولاد دورش را احاطه کرده است تا

دیگر خنجر بی‌وفایی تارهای وصله زده‌اش را

پاره نکنند....!





سرم رو، روبه آسمون بلند کردم
 سرخ بود شبیه یک تکه آهن گداخته
 غروب آفتاب رو دوست دارم
 برام مثل مأمنی می‌مونه
 که می‌تونم اونجا تموم دلتنگی‌ها و شکستن‌هام رو بیارم
 بدون اینکه
 زخمی به زخم‌های قبلی دلم اضاف کنه
 هم آرومم می‌کنه، هم دلتنگ
 هم خوشحالم می‌کنه، هم غمگین
 می‌تونه لبخند رو روی لبام بنشونه
 و آغوشی برای بی‌قراری‌هام باشه
 آسمون سرخ و نارنجی رنگ رو
 با تموم تناقض‌هایش دوست دارم





«به قول شازده کوچولو:

آدم وقتی خیلی دلتنگ هستن از تماشای غروب لذت می‌برن»

با این اوصاف

من باید دلتنگ‌ترین آدم جهان باشم که

اینطور عاشقانه

به تماشای غروب می‌نشینم...

تو که باشی

جهان

برای دیوانگی‌های ما

جای کوچکیست

جانا...!





نور کم چراغ موشی، کلبه چوبی کوچیک رو کمی روشن کرده بود
 دستاشو توی بغلش قفل زده بود
 چشم‌های خوش رنگش قرمز شده بود
 خیره بهم نگاه می کرد
 ساکت بود، ساکت بودم
 تنها صدایی که سکوت محیط رو می شکست
 صدای برخورد دونه‌های ریز بارون روی شیشه بود
 هرم نفس‌هاشو دوست داشتم
 برق چشماش دیوونم می کرد
 بوی عطرش منو تو خودش حل می کرد
 دوستش داشتم
 عاشقش بودم
 کشش داشتم بهش





اما یه چیزی کم شده بود توی وجودم
دیگه شوق و انگیزه ادامه دادن باهاشو نداشتم
می‌خواستمش اما دیگه نای جنگیدن رو نداشتم
خسته شده بودم ...! خستگی عشقش رو برام بی‌اهمیت کرده بود
و این بدترین چیز ممکن بود که با بی‌رحمی تمام تونست
همه چیز رو خراب کنه که حتی
عشق هم نتونه ناجی باشه
بلند شد و رفت
و من فقط با نگاهی قدم‌های سنگین و پر دردش رو بدرقه کردم
شکست غرورش!
زمان ایستاد، بارون متوقف شد
و دلی با تمام احساس‌هاش برای همیشه مرد...!





می‌نشینم

کتاب می‌خونم و از عشق می‌نویسم

شعر می‌خونم و غرق می‌شم توی رؤیا

نوار شادی درون ضبط می‌ذارم

و افکارم رو به رقص در میارم

ولی چیزی روی قلبم سنگینی می‌کند

دل‌م مدام گریه می‌خواد

دکتر می‌گن قلبم مریضه و کار از مداوا گذشته و فقط دعا کنم

ولی من می‌دونم

عشق خونم پایین اومده

و قلبم دلتنگ صدای تپش‌های بی‌قرار قلب قشنگ شده

برگرد و با وجود گرم‌ت طیب قلب بیمارم شو...





بی خیال جانا

سخت نگیر

بخشیدمت

فدای سرت که رفتی

که دلم شکست

که موهایم سفید شد

و سوی چشمانم کم

قربان چشمان خمارت

دردت به جانم

آن روزهای پر درد گذشت

و همچنان زنده ماندم...!

از پنجره بیرون را بنگر

زمین را ببین





خیس است و با طراوت

پرنده‌گان مستانه نغمه عشق سر می‌دهند

گل‌های گلدان مادر بزرگ از نو جوانه زدند

و برگ درختان دوباره سبز و شاداب شده است...!

همه این‌ها را گفتم تا بگویم از پی هر خزانی بهاری

می‌آید و پاک می‌کند گرد خستگی و دل‌مردگی را

از تن و جان آدمی

بی‌خیال جانان من...!

خوب باش، بی دلهره و پشمانی

برای من یک حال خوب تو بیشتر از

داشتنت می‌ارزد...





گاهی باید بی خیال همه چیز شوی

موزیکی بی کلام بگذاری

کتاب مورد علاقه‌ات را برداری، همراه با یک چای تازه دم و معطر

بروی و یک گوشه دنج بنشینی و با تمام توجه و علاقه کتابت را بخوانی

و هر چند دقیقه‌ای کامی از چاییت بگیری

همراه داستانت خیال پردازی کنی و بلند بلند بخندی...

گاه باید بی خیال زندگی و مشکلاتش شد

گاه باید نادیده گرفت همه آن‌هایی که بودندشان خالی از عاطفه و مهربانیست

گاه باید خودت باشی و خودت

و یک عالمه دیوانه‌بازی که روح را نشاط و زندگی بخشد...





من باور دارم

که خدای بزرگ هیچ چیزی را

بدون حکمت نیافریده است

مثلاً

می دانست وقت هایی که من طوفانی و سردرگم

چشم های دریا گونه تو می تواند آرامش را به قلبم

هدیه کند و

لبه های محبت را در وجودم تزریق کند و تب عشق را

در تن آزرده ام بالا ببرد

امان از تو که مسکن تمام دردهای منی...





باد که می‌وزد ترس تمام وجودم را احاطه می‌کند
و نگرانی در چشمانم موج می‌زند
می‌ترسم...!

ترسم چیزی فراتر از حد تصور است
نکند عطرت را با خودش در هوا پخش کند
و کسی مدهوش بوی جاودانه و بی‌نظیرت شود
و رد نگاهت را از من بگیرد و فکرت را تهی از بودن من بکند!
امان از این باد لعنتی که غوغا در دلم می‌افکند
و فکر به تاراج رفتن تمام دارایی‌ام را مثل خوره به جانم می‌اندازد
کاش بجای وزش باد، باران ببارد
تا بشوید رد نگاه‌های آلوده به سمتت را
و فقط من باشم و تو و شبی طولانی با عشوهِ‌گری‌های آسمان
و خیابانی که پایانی ندارد...!





جانا

وقتی که حرارت نگاه عاشقانه‌ات

قلب

و وجودم را گرم می‌کند و من

در تو

غرق می‌شوم

و هزار بار برایت می‌میرم

دیگر هراسی از آتش و طوفان و بلایای دیگر ندارم

زیرا که

آتش نگاه تو سوزاننده‌تر و ویران‌گرتر بود

ولی من

دل به آتش زدم





مثل خورشید گرمابخش میان سرمای

استخوان سوز زمستان

مثل باران میان ظلّ تابستان

و گرمای طاقت فرسایش

مثل آواز قناری‌ها میان جنگلی وسیع و زیبا

یا که همانند ستاره‌های روشنایی‌بخش

میان آسمان تاریک

همین قدر خواستنی، جذاب، دلربا

آرامش‌بخش

و زندگی‌بخشی جانان من...





بنویس

خط بزن

پاره کن

پاک کن

و از نو بنویس

اما

هیچوقت به یک صفحه سفید خیره نمان

عمرت را بیهوده تلف نکن

کم نیاور، جا زن

تا اشتباه نکنی

نشکنی، زمین نخوری

نیازی

برنده نخواهی شد...





قصه از آنجایی شروع شد

که تیر نگاهت قلبم را هدف گرفت

و بعد از آن من دیگر آن آدم سابق نشدم

بعد از آن روز که چشمانت برایم دلبری کرد

و تیر غمزه‌اش را به قلب نحیفم نشانه رفت

من ماندم و قلبی زخمی

با دستانی لرزان

و وجودی که با هر بار دیدنت سرد و گرم می‌شود و وا می‌رود...!

چشمانت

دوست‌داشتنی‌ترین قاتل کوچک دنیاست...!





دستاشو گرفتم

لبخندی با نمک زد که دلم ضعف رفت براش

خیره بهم نگاه می کرد و هیچی نمی گفت!

سرمو بردم کنار گوشش و آروم زمزمه کردم: می دونی دیگه؟

گفت: چیو؟

گفتم: اینکه می میرم برات

اخم کرد و با حالتی دلخور گفت: دور از جونت نزن این حرفو

لبخندی زدم و توی چشماش زل زدم، دریای چشماش آدمو دیوونه می کرد

گفتم: می دونی الان دلم چی می خواد؟

با چشمایی ریز شده نگام کرد و گفت: چی می خواد؟

نفسی عمیق کشیدم، چشمامو بستم و گفتم: دلم یه دشت وسیع می خواد

که جز من و تو و پرنده ها و صدای دلبرانسون دیگه هیچ کس نباشه،

در آغوش بگیرم،





دستامو بگیری و مستانه به ریش این دنیا بخندیم و برقصیم!

خندید، اما تلخ!

نگران گفتم چیه نکنه آرزوی بدی کردم؟

نگام کرد، نگاهش پر از خواستن و نتونستن بود

دستمو دراز کردم که در برش بگیرم و بهش نشون بدم که با هم می‌تونیم

از پس همه تلخی‌ها و مشکلات

بر بیایم که؛ ازم دور شد، به سمتش یه قدم برداشتم

بازم دور شد، هر چی می‌دویدم سمتش ازم دورتر می‌شد

سر جام ایستادم، نفسام به شماره افتاده بود...

سرم درد داشت

چشمامو وا کردم

چشمم خورد به اسمش

روی سنگ سرد و سفتی که اون همه زیبایی رو پوشونده بود





به قاب عکسش کنار قبر نگاه کردم؛

غم تو نگاش خون کرد دلمو

سرد شد وجودم

تار شد چشمام

قطره اشکم چکید روی گل خشکیده کنار عکس

جوونه زد گل خشکیده...!

کنارم نشست

دستمو گرفت، بلندم کرد و دنبال خودش کشوند

رقصیدیم و به ریش دنیا خندیدیم

وصالش نصیبم شد

مرگ چاره شد

دوا شد

مرهم شد...!





امروز که یه شماره ناشناس زنگ تلفنمو به صدا در آورد
 سر از پا نمی‌شناختم، توی دلم خدا خدا می‌کردم که تو باشی
 قلبم توی سینم تا آخرین حد توانش می‌کوبید
 دستام به شدت می‌لرزید و حلقه‌اشک چشمام دیدمو تار کرده بود
 دکه وصل رو فشردم و تلفن رو به گوشم چسبوندم
 صدای آروم و نازک زنی طنین‌انداز شد؛
 شماره رو اشتباهی گرفته بود!
 بال و پر به یکباره شکست،
 دونه‌های اشکم بی‌تابانه راه صورتمو در پیش گرفتن
 روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم
 بغض توی گلویم اونقدر قدیمی و سنگین بود که
 راه نفس کشیدنم رو بسته بود
 درد داشتم!





تموم وجودم توی تب عشقی بی سرانجام می سوخت
 و زخم کهنه قلبم سر باز کرده بود
 سرمو گذاشتم روی پاهام و تموم بیچارگی هام رو باریدم
 چه خوش خیال بودم که
 فکر می کردم هنوز هم گوشه‌ای از قلب و ذهنت جایی برام وجود داره...

آتشی از جنس عشق روشن باشد؛
 دست در دست یار بگذاری،
 شانه‌هایش را تکیه‌گاه سرت کند!
 چشم‌هایش را ببندی،
 بوی عطرش را نفس بکشی و
 آرام و بی‌درد
 به دنیای بی‌خبری پرواز کنی...!





شب شد

با خیالی آسوده

و فارغ از نا امیدی و خستگی روزهای تکراری‌ام

روی تخت دراز کشیدم

چشمانم را بستم

تصویر دلبرت پیش چشمانم نمایان شد

لبخند مستانه‌ات دلم را غلغلک داد

محو چشمان سیاهت شدم

دستت را گرفتم

کنار دریا نشستیم

آتش روشن کردیم

گیتارت را برداشتی و برایم از عشق خواندی

دستانم را زیر چانه‌ام گذاشتم





و در دل برای این همه دلبری‌ات و آن یکاد خواندم

بادی ملایم وزید؛ بوی عطرت در برم گرفت

مست شدم، شعر شدی

ابر شدم، رعد شدی

باریدم از شوق...!

تو چه کردی با دل بی نوای من جانا!!! چقدر خیال داشتنت زیباست...!

شبها را دوست دارم؛ تلخی روزها را با عطر دوست داشتنت برایم

مثل عسل شیرین می‌کند

راستش شبها آنقدرها هم که می‌گویند بد نیست،

کاش می‌شد همیشه شب باشد

آخ که نمی‌دانی چه حالی دارد

شبها با خیالت تا مرز مجنون شدن رفتن و برگشتن...!





گاهی اوقات فراموشی مرهمی است بر جسم و روح خسته آدمی؛

نه می‌دانی کیستی

نه اینکه کجای این دنیای بی‌رحم تیشه بر ریشه احساسات خورد!

اصلاً نمی‌دانی که،

غم چگونه است

و

درد عشق کدام است...!

تهی می‌شوی؛ از درد؛ از رنج؛ از کینه...

پاک پاکی؛

مثل یک صفحه سفید

با یک ذهن، پر از رؤیاهای زیبا

و قلبی آکنده از عشق و محبت!

و چه زیباست فراموشی...!





چه حس قشنگی است دوست داشتن؛
 فکر کن؛ هوا بارانی باشد
 تمام تن شهر بوی عطر گل‌های نارنج بدهد
 خیابان‌ها مملو از عاشق‌هایی باشد که دیوار ممنوعه‌ها را می‌شکنند و
 خود را سیراب از لعل لبان جانان می‌کنند و بعد
 دستان یار را می‌گیرند و با نوای آوازه‌خوان دوره‌گرد دیوانه‌وار می‌رقصند
 گل‌ها از این همه شوق دوست داشتن مست می‌شوند
 پرندگان مستانه نغمه آزادی و رهایی سر می‌دهند
 قفل آغوش دلبرها می‌شکند
 زمین می‌خندد
 آسمان بی‌محبا می‌بارد
 درخت‌ها شکوفه شادی می‌زنند و
 دنیا بهشتی می‌شود بی‌نگهبان و داروغه...!





در سایه‌سار درخت‌های بادام می‌نشینم؛
 دفترم را می‌گشایم و از روزهای خوب می‌نویسم
 از کافه‌ای که مأمن عاشقانه‌ها باشد نه یادآور جدایی‌ها
 و هوایی که دو نفره‌اش حقیقی باشد...
 از روزی می‌نویسم که عشق همانند پرنده‌ای از قفس دل‌های تاریک و غم زده
 پر بکشد و فریاد شود، بدون ترس از پرواز و سقوط و شکستن...!
 از دنیایی می‌نویسم
 که بوسیدن و در آغوش گرفتن یار مجازات نداشته باشد.
 می‌نویسم؛
 از جهانی که در آن واژه جدایی و دلتنگی معنایی نداشته باشد و در آن
 تمام ساعت‌ها بر مدار عاشقی و مهربانی بگذرند...!
 من امیدوارم؛
 روزی خواهد رسید که شمع تمام پلیدی‌ها و نومیدی‌ها خاموش می‌شود
 و نور عشق و شادمانی دنیا را روشن خواهد کرد...!





هیچ چیز به اندازه یک غروب دلچسب

تب عشقت را

در تن آزرده‌ام بالا نمی‌برد!

در سرخی‌اش لب‌هایت را تصور می‌کنم

در آرامشش چشم‌هایت را

و در فضای عاشقانه‌اش آغوشت را...!

چه زیباست

که

در هر بار وداع خورشید از معشوقه بزرگ و مهربان و آبی رنگش

تمام تو در من مرور می‌شود...!





باد تندی می‌وزید؛

برگ‌های خشک وسط حیاط در هوا به رقص در آمده بودند...

نزدیک درب ورودی ایستادم؛ گوشه‌هایش تار عنکبوت بسته بود...

درب را هلی دادم، صدای قیژ قیژ لولاهایش گوشم را آزار داد

پا به درون خانه گذاشتم؛ فضای خانه بوی نا می‌داد

روی تمام وسایل را خاک پوشانده بود؛

ساعت آونگ‌دار بزرگ وسط پذیرایی، دیگر تب و تاب نداشت!

پنجره‌ها باز و بسته می‌شدند؛ شرایط رعب‌آوری بود

چشمم را در جای جای خانه گرداندم؛ نبود!

وحشت کردم و از خواب پریدم...

قلبم در سینه‌ام ریتم گرفته بود؛

به صورت معصوم غرق خوابت نگاه کردم

چقدر خواستنی‌تر از هر زمانی شده بودی





دستی در موهای خرمایی رنگ و خوش حالت کشیدم

و صورتت را همانند تشنه‌ای در طلب آب بوسیدم؛

نگاهم به قاب عکس دو نفره‌مان افتاد

چقدر خنده‌های دلربایت را دوست دارم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم

دستم را در دنیای وجودت زنجیر کردم

و به وادی بی‌خبری و آرامش پرواز کردم...!

بگذار ابر دلتنگی‌های ما هم هر چه می‌خواهد بیارد

بالاخره روزی آفتاب خوشبختی طلوع خواهد کرد و

خشک می‌کند

رد پای تمام نداشتن‌هایمان را...!





چشماشو دوخته بود به نور باریکی که
 از لای پنجره روی دیوار اتاق افتاده بود
 پاهاشو بغل گرفته بود، هیچ حرفی نمی زد...!
 فقط به اون یه لایه نور چشم دوخته بود،
 یه جوری نگاش می کرد که انگار
 یه چیز عجیبی رو دیده...!
 تنها چیزی که سکوت اتاق رو می شکست،
 صدای نفس های بلند و پی درپی اش بود؛
 دلمو زدم به دریا و خراب کردم دیوار خلوتش رو؛
 (فیلمش قشنگه نه؟!)
 با تعجب نگام کرد!
 کدوم فیلم؟!
 همونی که سه ساعته محوشی و چشم ازش برنمی داری،





زل زدی بهش و هی آه می‌کشی،

انگار داری یه فیلم عاشقانه غمگین می‌بینی که

توش دختره آواره و دل شکسته رها شده!

بهم زل زد...!

توی تاریکی سنگینی نگاهش رو حس کردم

آروم لب زد:

دارم تصورش می‌کنم، دارم سعی می‌کنم که چهرشو

برق نگاهش رو، لبخند نابش رو تجسم کنم؛

این تاریکی و این شعاع نور، پر می‌کنه جای خالیش رو

حس تلخ نبودنش رو از بین می‌بره،

این سکوت صداسش رو توی سرم اکو می‌کنه؛

روشنی و سروصدا رو دوست ندارم،

چون بدجوری نبودنش رو میزنه تو سرم و





دستش رو می زاره بیخ گلوم!

توی این وضعیت هم دارمش هم ندارمش...

آره؛ فیلمش خیلی قشنگه!

اونجا بود که فهمیدم

نباید به خلوت آدمای ساکتی که به یه جا خیره می شن دست زد

بدون اینکه چیزی بگم، بلند شدم و رفتم

تا بیشتر از این نمک روی زخمش نباشم!





جان شیرینم! محبوبم!

تمام وجود من، قلبم، روحم و نفس کشیدنم بسته به

نفس‌های گرم و آرامش‌بخش توست

چشمانت و نگاهت حس شیرینی را در وجودم تزریق می‌کند

شیرین‌تر از شهد

ضربان قلبت آهنگ گوش‌نواز زندگی من است

صدایت همانند لالایی مادر عجیب دلم را به بازی می‌گیرد

و مرا به دنیای وجودت پرتاب می‌کند

مبادا گوشه چشمانت خراشی بردارد که قبل از آن من بارها می‌میرم

جان تو جان من است

مواظب جانم باش، زیرا که برای زنده ماندنم تپش‌های قلب تو را

شدیداً نیازمندم...!





روی نیمکت سرد و سفت پارک خلوت نشسته بودم؛
حتی پرنده هم پر نمی زد
دستام رو پشت نیمکت گذاشتم و چشمامو بستم!
همیشه هوای بهار و بوی عطر نارنج حالمو خوب می کرد
مسخ شده بودم!

همه تلخی های زندگیام رفته بود
داشت طبع شعرم گل می کرد که
بوی عطری آشنا منو از خودم گرفت
به سرعت چشمامو باز کردم
و دنبال غریبه آشنای خاطراتم گشتم

اما

نبود!

تنها پسر بچه ای با پدرش با کمی فاصله از من نشسته بودن





دمق شدم

توی دلم به مخترع عطر لعنت فرستادم

به نظرم مسخره‌ترین اختراع بشر همین عطره

آدمو می‌بره به سال‌هایی که برای فراموش کردنش

ذره ذره وجودت آب شد

بلند شدم و رفتم سمت اون مرد و پسرش

روبروش ایستادم و با جدیت توی چشماش زل زدم و گفتم:

آقا این عطری که زدید بوش واقعاً تهوع آورده، به نظرم عوضش کنید!

و از مقابل چشم‌های از حدقه بیرون زده و دهان بازش به سرعت دور شدم

تا که فرصت سؤال و جواب پیدا نکنه و

مبادا باز هم دست دلم پیش یه غریبه رو بشه...!





بهار شد

شب باشد

بوی نارنج در هوا پیچیده باشد؛

موسیقی آرام و بی کلامی بگذاری

هوای دلچسب بهاری را عمیقاً نفس بکشی

تا تمام تنت را لبریز از عشق کند!

چشم‌هایت را ببندی

و دست در دست رؤیاهای شیرینت، مستانه برقصی...!

آخ که نمی‌دانی چه حالی دارد

ترکیب هوای بهار و بوی نارنج و موسیقی آرام

چیزی فراتر از خیال است! مجنونت می‌کند؛

حالی وصف‌ناشدنی که فقط می‌شود از شوق فریادش کشید...!





جانا! خیال داشتن تو، به تمام بودن های پوشالی می‌ارزد؛
 تو در تمام لحظه‌هایم کنارم بودی
 وقتی که گریه کردم، خیال داشتنت دلم غلغلک می‌داد و
 لبخندم را وسعت می‌بخشید
 وقتی که در تاریکی تنهایی ام گم شده بودم،
 یادآوری چشمان روشنایی‌بخشت چراغ امیدی شد
 برای ادامه زندگی ام
 جانا!

من با خیالت، با امید داشتنت زندگی خواهم کرد!
 حتی اگر تا ابد و یک روز محکوم به صبر باشم،
 صبر می‌کنم و برایت لباسی از جنس عشق جاویدان خواهم بافت،
 تا در سرمای نگاه‌های آلوده محافظت باشد
 و دلت را به عشق معصومانه‌ام گرم نگه دارد...!





- چقدر خنده‌ها ت قشنگه!

+ چیزى گفتى؟!

- گفتم بارون خيلى قشنگه، حس خيلى خوبى دارم!

+ چشمات ديوونه كننده‌ست!

- توهّم!

+ منم چى؟!

- ميگم تو هم بارونو دوست دارى؟!

+ آره قشنگه؛ پر از مهربونى و بخشندي و آرامش و حس خوبه!

- مثل تو!

+ مثل من كنار تو!

- چى؟!

+ هيچى، جاي قشنگيه نه؟!

- نه به قشنگى روح مهربون تو!





+ کلاهتو بپوش مریض می‌شی!

- منم!

+ تو چی؟!

- هیچی میگم تو هم کلاهتو بپوش مریض نشی!

+ من بیشتر....!!!





و عشق

درمان تمام دردهای لاعلاج،

غصه‌های بی‌سبب

اشک‌های بی‌دلیل

و

بی‌قراری‌های گاه و بی‌گاه است...!

«عشق»

درد است و درمان

هم می‌سازد

و هم می‌سوزاند!

نور دیده را خاموش می‌کند

و نور قلب را هدایت‌گر راه قرار می‌دهد!

عشق،





این زیبا واژه درنده سوداگر
عقل را می‌رباید و مجنون می‌کند
و چه زیباست جنون
در عالمی که معشوق نفس می‌کشد!
و عشق
امان از این طیب کشنده دوست داشتنی...!





آرام باش بانو جان!

باران تمام می شود

آفتاب می تابد

رنگین کمان خوشبختی پدیدار می شود

دوباره می توانی موهایت را در دست باد رها کنی

و مستانه به ریش تمام سیاهی ها برقصی!

غصه تمام می شود

تمام این دنیا از آن توست

کمی صبر کن

پیک بهروزی در راه است...!





به تمام دردها و تلخی‌ها لبخند بزن!

نشده، لبخند بزن

نخواست، لبخند بزن

سرد نگاهت کرد، تو گرم‌تر لبخند بزن!

گاهی هرچه می‌کنی نمی‌شود؛

می‌دوی اما نمی‌رسی

فریاد می‌کشی اما شنیده نمی‌شود

نال می‌کنی اما مرهمی نمی‌یابی

گاهی تمام درها بسته می‌شود و حکم به نشدن است

اما تو نگذار دست بی‌رحم زمانه، غنچه‌های نوشکفته لبخندت را بچیند

و ریشه‌های احساسات را بخشکاند

شاید لبخند تو دنیا را دگرگون نکند اما

باور کن برای خودت دنیای زیباتری خواهی ساخت...





غروب که می‌شود

بغض کهنه‌ام سر باز می‌کند

و ابرهای ماتم زده چشمانم بی‌وقفه می‌بارند!

جانان من

کجایی که بی تو

هوای زندگی‌ام بارانی و سرد است

بیا و

با هرم نفس‌هایت

یخ احساساتم را بشکن...!





گیسو پریشان کن زاده مهتاب
 روی بنما تا همگان بدانند که ماه شب چهارده
 در مقابل این همه زیبایی و درخشندگی
 خرافه‌ای بیش نیست
 بخند تا آن قرص قمر خواستنی، دلبری کند
 از دل‌های پوسیده و رنگ عشق ندیده
 آواز بخوان، تا صدای دلبرانه‌ات بنای موسیقی جهان را بلرزاند
 و مجنون‌ها بر جای گذارد
 آه ای ماه بانو جان، ای دختر زیبای مهتاب
 تو
 از هر ایل و کیش و تبار و طایفه‌ای
 با هر شکل و شمایل و قد و قامتی
 یک ماه کاملی...! زیبا بدرخش...!





آقای دکتر

تا حالا به موجای دریا دقت کردی؟!

همه از دیدنشون لذت می‌برن

اما من دل آشوبه می‌گیرم

حالم بد می‌شه

حس می‌کنم یه خنجر تیز و زهرآلود دل دریا رو شکافته

و اینطور به تب و تاب انداختش

انگار می‌خواد اون زهر رو از تنش پس بزنه

محکم و پی‌درپی خودش رو می‌کوبه به تن ساحل

اون درد می‌کِشه و آدما محو تماشاش می‌شن

بدون اینکه بفهمن چه دردیشه و بتونن بهش کمکی کنن!

اما بعد از چند دقیقه یا چند ساعت خودش آروم می‌شه

انگاری که اون زهرو درون خودش تونسته حل کنه





و بشه عضوی دائمی از وجودش

هر از گاهی هم اون بی نوا رو به تب و تاب میندازه و حظ می‌کنه!

الآن من دقیقاً عین همون دریام که

یه زهر مهلک تو وجودش تاب می‌خوره

و نمی‌کشدش

بی تابم می‌کنه

از دردش فریاد می‌کشم

گاهی هم سرمو می‌کوبم توی دیوار

اما نمی‌میرم

من خیلی دلم می‌خواد بمیرم آقای دکتر!

باور کن من دیوونه نیستم

فقط از درون داغونم

خیلی حس بدیه





که همیشه نشون داد درونت چی می‌گذره...

بگذریم

شما همون فکر کن من دیوونم دکتر

بده زنجیرم کنن

شاید با من زهر توی وجودمم به زنجیر کشیده شد

و رام شد و رفت پی کار خودش...!





مدام دستاشو می کشید تو موهاش
 و هی این دل دیوونه من مجنون وار توی سینه می رقصید
 مو نبود که، وسیله عاشق کشی بود!
 گاهی پوست لب طعم انارش رو می کند
 که دلم می خواست میون میدون شهر خود مو به آتیش بکشم
 تا نبینم اون لحظه رو
 وقتی نگام می کرد دیگه چیزی رو نمی فهمیدم
 و حس نمی کردم جز قلبم که مشغول شکستن قفل سینم بود
 تا راه دستاشو در پیش بگیره و بوسه بارونش کنه؛
 حرف که می زد چشمامو می بستم
 و عطر نفساش رو به بندبند وجودم می فرستادم
 تا مرهم روزای تنهایییم بشه...!
 اینقدر محو حضورش شده بودم که نفهمیدم چی گفت





و چرا اینقدر استرس داشت
 موقع حرف زدنش
 حرفاش که تموم شد چشمامو باز کردم
 با اون چشمای خوش رنگش
 که حالا بخاطر اشک برق می‌زد بهم خیره شده بود
 اشک توی چشماش دستام رو بی‌حس کرد و رمق رو از پاهام گرفت
 به زور زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:
 گریه چرا ماه شبای تارم؟!
 با بغض گفت: منو می‌بخشی دیگه...؟!
 نمی‌دونستم چرا باید می‌بخشیدم و چی شده بود
 اما اونقدری عاشقش بودم که
 حتی اگه قلب و احساسم کشته بود می‌بخشیدمش
 بدون اینکه بفهمم قضیه از چه قراره،





لبخند عریضی زدم و گفتم: می‌بخشمت،
 هر چی هست و نیست فدای سرت...!
 فقط بهم نگاه می‌کرد
 فکر کنم فهمیده بود که حرفاشو نشنیدم...
 صورتش رو جلو آورد
 طعم شیرین انار به وجودم تزریق شد
 دستی روی موهام کشید و رفت...
 و حالا من موندم و درد شیرین تیر خلاصی که
 هر روز قلبم رو تا پای چشمه می‌بره و تشنه بر می‌گردونه





چشماش خسته و غمگین بود
سکوت کرده بود و زل زده بود به بیرون
این نوع سکوت رو خوب می‌شناختم
دهنت بسته هست اما تو ذهنت آشوبی به پاست...
گاهی لبخند کمرنگی رو لبای خوش تراشش نقش می‌بست
که حتم داشتم الان با معشوق همراه شده و دنیا به کامشه
و وقتی اون لبخند محو می‌شد
می‌دونستم که باز برگشته به دنیای واقعی...!
چند ساعتی می‌شد که محو تماشاش بودم،
اما اون اونقدر تو دنیای رؤیایی خودش غرق بود که
متوجه نگاه‌های خیره من نشد
شاید اگه کمی از سکوت و رویاهاش فاصله می‌گرفت
می‌تونست عشق و دوست داشتن رو کنار خودش حس کنه





و توی خیال و دور از تصور فرضش نکنه
اما خب اون با رویاهاش خوشحال بود
و همین برای من کافی بود
مگه عشق غیر از اینه که معشوقت خوشحال باشه
حالا چه با تو و چه بی تو...
نفسی از حسرت کشیدم
چشمامو بستم و توی خیالم باهاش همراه شدم
چه سفر شیرینی هست سفر به خیال
از دنیا و بدی‌ها و سختی‌ها و نشدنش دورت می‌کنه
و می‌بردت به دنیای شدن‌ها...
چشمامو که باز کردم؛
چیزی دیدم که هم خوشحالم کرد هم ناراحت؛
این بار اون بود که با لبخند پر حسرتی بهم خیره شده بود...





دیگه نتونستم تحمل کنم

دستاشو گرفتم

و براش از عشقی گفتم که مدت‌ها توی سکوت گذشت

دستم رو پس زد، نگاهی غمگین بهم کرد و بلند شد و رفت

و من با غروری له شده و قلبی شکسته

فهمیدم که نباید نگاه آدما رو قضاوت کرد

یکی چشمش به تو هست ولی فکر و قلبش جای دیگه و

یکی فکرو قلبش با تو هست ولی چشمش به روی تو بسته...

گاهی وقتا سکوت و خیال بهترین و قشنگ‌ترین راهه

برای نگه داشتن و زنده بودن عشقی نافرجام...





خیره نگام می کرد...!

خودمو می زدم کوچه علی چپ که یعنی ما حواسمون به شما نیست آقا،

حالا شما اسب سرکش نگاهت رو تا میتونی بتازون!

اما دست بردار نبود!

عصبی سرمو برگردوندم طرفش و گفتم: نگام نکن!

غمگین شد و اشک توی چشای گیراش حلقه زد...

گفتم: نداشتیما، حق نداری اشک هم بریزی...

با لحنی مظلوم گفت: اذیت می کنم نه؟!

گفتم: نه...

ولی اون چشای سیاه وحشیت عاصیم کرده...

هی نگاه می کنی، هی این دل بی صاحبم میره برات

هی نگاه می کنی، هی این قلب بی جنیم

با استخوانای سینم سر لمس آغوش گرمت به جنگ میفته





هی اون چشای وحشی بی افسارت
 به وجود نحیفم حمله می کنه و فرو می ریزه کل اختیارمو
 د نگاه نکن!

اگه نگاه کنی اختیار خود مو از دست میدم
 و به قول آقا شاملو: «پناهنده میشم به مرزای تنت»
 اگه نگام کنی دلم می خواد فاتح بی اختیار وجودت شم
 نگام نکن

وقتی نگام می کنی دلم می خواد بمیرم برای ناز چشات
 نگام نکن تا قاتل نشی
 و زخمی نشه اون دوتا فرمانده مقتدر و افسونگر لشکر وجودت
 نگاه نکن خب دیگه!

تو جای من نیستی
 نمیتونی بفهمی چقدر تیر نگاهت دقیق و کشندس





نمی‌تونی بفهمی چشات تا چه حد عصیانگره...

پیشون دستمو رو صورتم گذاشتم و ادامه دادم:

وای از چشات...!

اومد و یه قدمیم ایستاد

چشاشو بست و محکم در برم گرفت و گفت:

دو تا فرمانده مقتدر و افسونگر توی یه لشکر

هیچوقت اجازه نمیدن هدف اصلی جنگشون از دست بره،

بلکه با زیرکی و افسونگریشون اونو رام وجود خودشون می‌کنن

و خودشون تا ابد نگهبانش می‌شن و براش با کل دنیا می‌جنگن...

دستامو دور کمرش حلقه کردم و مست از چشای افسونگرش،

نوشیدم شربت خوش طعم عاشقی رو...





خیال

خیال

خیال!

والای از خیال که تمام منطقم رو کور کرده

والای از رؤیا که مثل دریای طوفانی درون خودش غرقم کرده

پس واقعیت قشنگ ایده‌آل به کجا فرار کرده؟!

توی کدوم کوچه تاریک مخفی شده؟!

پشت کدوم درب آهنی مونده که به قفلش کلیدی از جنس تحقق نمی‌خوره...!

رو به کدوم ستاره چشمک‌زن توی آسمون می‌خنده که

شعاع نورش به زندگی ما رنگ خوشبختی نمی‌زنه؟!

از سنگینی ترافیک کدوم خیابون عاصی شده که هیچوقت نمی‌رسه...!

خسته‌ام!

خستم از این همه شب





از این همه روز، از این همه خواستن و خیال شدن

اما هیچوقت نشدن...!

دلَم آفتاب خوشبختی رو می‌خواد

که تابشش حتی دل ماهیای توی حوض کوچیک وسط خونه مادر بزرگ

رو هم شاد کنه

دلَم عطر گلای یاس پیچیده توی موهای یار رو می‌خواد

که با لبای طعم گیلاسش

حس خوب عاشقی رو به وجودم تزریق میکنه...

دلَم تحقیق می‌خواد از جنس گرمای وجودش، عطر تنش،

عطش چشمای خمارش

و زنجیر دستانش

دلَم کمی، فقط کمی عشق می‌خواد با رایحه خوشبختی بی‌اندازه...





به قاب عکس دونه‌رُ روی دیوار خیره شده بود
 چشای خمارش به خون نشسته بودن
 آروم و بی‌صدا سیگار می‌کشید
 و هر از گاهی صدای نفسای عمیق و پر حسرتش به گوش می‌خورد
 موهایش یکم ژولیده بود
 و چند تا تار جلوش سفید شده بودن
 اما
 با همهٔ اینا هنوزم جذاب بود
 هنوزم خواستنی بود و دلربا...
 ولی یه چیزی کم شده بود
 جانای زندگی من دیگه چشاش برق و گیرایی سابق رو نداشت
 دیگه اون لبای خوش فرمش نمی‌خندید
 و اون صدای دلبرانه و گوش نوازش





که روحم رو به خلسه می برد
 مدت ها بود با گیتارش همسفر نشده بود...!
 رفتم و پیش پاش زانو زدم
 سرم رو روی پاهاش گذاشتم و دستاشو با عشق بوسیدم...!
 صدای هق هقش بلند شد
 به چشاش نگاه کردم
 از آسمون خونین چشاش بارون درد می بارید
 از غم توی دلش، خون شد دلم
 بلند شدم و رفتم سمت قاب عکس و از دیوار جداش کردم
 و انداختمش زمین...
 صدای شکستنش با صدای فریاد جانانم یکی شد...
 با سرعت اومد
 و عکسی که با هزار آرزو و شور و شوق روز قبل از عروسیمون گرفتیم رو





از میون خرده شیشه‌ها بیرون کشید و روی سینه گذاشت
 بعد از چند دقیقه توی سکوت اشک ریختن،
 آرام مثل یه شاخه گل توی مسیر طوفان روی زمین افتاد...
 دستشو گرفتم و با عشق توی آغوش کشیدمش
 برق نگاهش برگشت

صداش باز روحمو به بازی گرفت...!
 و این اولین مرگ درمونگر و شیرین دنیا بود که
 عاشقی رو به معشوقی می‌رسونه
 و مرهم تموم زخمای عمیق قلب می‌شد...

